

دو روز مانده به پایان جهان تازه فهمید که هیچ زندگی نکرده است. تقویمش پر شده بود و تنها دو روز، خط نخورده باقی بود. پریشان شد و آشفته و عصبانی نزد خدا رفت تا روزهای بیشتری از خدا بگیرد. داد زد و بد و بیراه گفت. جیغ زد و جار و جنجال راه انداخت. خدا سکوت کرد. آسمان و زمین را به هم ریخت. خدا سکوت کرد. به پر و پای فرشته و انسان پیچید، خدا سکوت کرد. کفر گفت و سجاده دور انداخت، خدا سکوت کرد. دلش گرفت و گریست و به سجده افتاد.

خدا سکوتش را شکست و گفت: عزیزم، اما **یک روز** دیگر هم رفت.

تمام روز را به بد و بیراه و جار و جنجال از دست دادی. تنها **یک روز** دیگر باقی است. بیا و لااقل این **یک روز** را زندگی کن.

لابه لای هق هق گفت: اما با **یک روز** چه کار می توان کرد؟

خدا گفت: آن کس که لذت يك روز زیستن را تجربه کند، گویی هزار سال زیسته است و آن که امروزش را در نمی یابد هزار سال هم به کارش نمی آید. آنگاه سهم يك روز زندگی را در دستانش ریخت و گفت: حالا برو و زندگی کن.

او مات و مبهوت به زندگی نگاه کرد که در گودی دستانش می درخشید. اما می ترسید حرکت کند. می ترسید راه برود. می ترسید زندگی از لا به لای انگشتانش بریزد. قدری ایستاد.

بعد با خودش گفت: وقتی فردایی ندارم، نگه داشتن این زندگی چه فایده ای دارد؟ بگذارد این مشیت زندگی را مصرف کنم.

آن وقت شروع به دویدن کرد. زندگی را به سر و رویش پاشید. زندگی را نوشید و زندگی را بویید. چنان به وجد آمد که دید می تواند تا ته دنیا بدود، می تواند بال بزند، می تواند پا روی خورشید بگذارد. می تواند..

او در آن **یک روز** آسمانخراشی بنا نکرد، زمینی را مالک نشد، مقامی را به دست نیاورد، امادر همان يك روز دست بر پوست درختی کشید، روی چمن خوابید، کفشدوزدکی را تماشا کرد، سرش را بالا گرفت و ابرها را دید و به آنهایی که او را نمی شناختند سلام کرد و برای آنها که دوستش نداشتند از ته دل دعا کرد. او در همان **یک روز** آشتی کرد و خندید و سبک شد. لذت برد و سرشار شد و بخشید. عاشق شد و عبور کرد و تمام شد.

او در همان **یک روز** زندگی کرد، اما فرشته ها در تقویم خدا نوشتند: امروز او درگذشت. کسی که هزار سال زیسته بود.